

هپروت اقا قیا

اعظم کلانتري
(ياسی)

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : کلاتری ، اعظم
عنوان و نام پدیدآور : هوای تو / اعظم کلاتری .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، .
مشخصات ظاهری : ۶۵۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 492 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۶ و ۲۷

هپروت اقا قیا

اعظم کلاتری

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 492 - 9

۴ ۛ هٲرور اقاآفا

فصل اول: بهار سردرگم

ترمزدستی را کشیدم، دستم را زیر مقنعه‌ام فرستادم و خیسی موهای چسبیده به گردنم را لمس کردم. داغی سرانگشت‌هایم بیشتر اذیتم کرد. چهره‌ام درهم رفت، سوئیچ را در مشت گرفتم و در اتومبیل را باز کردم. نور خورشید، درست وسط مغزم را به جوشش انداخته بود. انگار خدا، جهنم را به این روزهای تابستان دعوت داده بود. دسته‌ی بلند کیف پارچه‌ای‌ام را چنگ زدم و از پراید درب و داغان بابا، تن خسته‌ام را بیرون کشیدم. نگاهم به تایر جلویی افتاد که کم‌باد به نظر می‌رسید، به جای آن، لپ‌های خودم را باد کردم و با کوباندن در جلو، دست به کاپوت گرفتم. تمام راه را در استرس دست‌وپا زده بودم که میان آن همه شلوغی و جمعیت، یک جا مرا قال بگذارد و چرخش از راه رفتن باز بماند. کیف را اُریب روی شانه انداختم، کیسه‌های خرید را از صندلی عقب برداشتم و با زانو در را بستم. به زحمت یک دستم را بالا آوردم و ریموت را زدم که صدای سلامی به گوشم خورد. به سمت چپ چرخیدم و خانم موسوی را دیدم که سبزی‌خوردن‌های پیچیده لای روزنامه را بغل گرفته بود. همیشه خریدهای خانه‌شان را خودش انجام می‌داد. ندیده بودم پسر و همسرش، آقای حامدی یک‌بار کیسه‌ی خریدی را هن‌وهن‌کنان حمل کنند.

لب‌هایم به زحمت روی هم به دو سمت خیز برداشتند تا سخاوت و مهربانی‌ام را به جانش سرازیر کنم:

— سلام از منه حمیده خانوم، خسته نباشین.

دو لبه‌ی بالایی چادرش را بین ردیف دندان‌هایش اسیر کرد و کلید را در قفل در حیاط چرخاند. لبخندش نرم بود و عطوفت از نگاهش می‌بارید. بسته‌ی سبزی را از این بغل به آن بغل کرد و ساک خریدش را هم کمی جلوتر هل داد، کم مانده بود رب گوجه‌فرنگی از روی باقی خریدهایش سقوط کند و وسط کوچه به قل خوردن بیفتد. نفسی گرفت:

— تنت سلامت باشه هنگامه جان، یه عمره مرد خونه شدم. دیگه عادت کردم، تو هم که دستت به کم نرفته دختر جان.

نگاهی به کیسه‌های میوه و خریدهایی انداختم که از سوپرمارکت سه خیابان بالاتر گرفته بودم. آن‌ها را جابه‌جا کردم تا به خاطر سنگینی‌شان، رد قرمز رنگ روی بند انگشت‌هایم، زیاد نسوزد. ابرویی چین دادم و باز لبخند زدم:

— امروز مامان نمی‌تونست سفارش لباس عروس مهشید خانوم رو عقب بندازه، بچه‌هام که نمی‌تونن از پس خرید بریان. خودم باید می‌رفتم.

خسته که می‌شد، روی یک پایش مدام جابه‌جا می‌شد. به حرف زدنم شتاب بیشتری دادم تا اذیت نشود. به در حیاط با حرکت مردمک چشم‌هایم اشاره کردم و قدمی هم به همان سمت رفتم:

— بفرمایین یه چایی در خدمتتون باشیم.

خم شد و دسته‌ی ساک خریدهایش را گرفت. تره‌ها دیگر تا کمر بیرون آمده و کم مانده بود تا کف کوچه را بگیرند که نخ دورش را محکم تر گرفت و با خوش‌رویی ذاتی‌اش، جوابگوی من خسته شد که به زور پاهایم را روی زمین می‌کشیدم تا خریده‌ها از دستم سقوط نکنند.

— دستت درد نکنه دخترم، برو که دستت افتاد. منم برم تا اینا نیومدن، فکر

ناهارشون باشم که صداشون درنیاد. سلامم برسون.

سری تکان دادم و خودم را به در خانه رساندم. نصف کیسه‌ها را تقریباً روی زمین پرت کردم و دندان‌هایم را روی هم سفت و سخت فشردم. کف دست‌هایم قرمز شده بود و از درد می‌سوخت. تکانی به دستم دادم و زنگ در را فشردم. نگاهی به در انداختم، نیمی از رنگ قهوه‌ای‌اش پریده بود. باید فکری هم برای آن می‌کردیم. گوشی آیفون برداشته شد یا من این‌طور حس کردم اما صدایی نیامد. گوش چسباندم و دخترها را یکی یکی صدا زدم که صدای هیچ‌کدامشان درنیامد اما موسیقی‌ای که می‌شنیدم، عجیب آشنا می‌زد. دست دیگرم را هم از خریده‌ها آزاد کردم و دستم روی دیوار نشست:

— هانیه چرا در رو باز نمی‌کنی؟ حوریه تویی؟

جوابم فقط سکوتی بود که انگار قرار نبود بشکند و دری به رویم باز شود. صدای برخورد چیزی آمد و نگاهی مستأصل به پشت سرم انداختم. لنگ ظهر، کسی در این هوای داغ، پرسه نمی‌زد جز پسرهای کوچکی کناری که دست از گل‌کوچکشان برنمی‌داشتند. لعنت به خودم فرستادم که دسته کلیدم را روی تخت و موقع کفش پوشیدن، جا گذاشته بودم.

— بله؟

بالاخره صدای یکی از این دو دختر بلند شد. شاکی و خسته، اخمم را به خورد دیوار روبه‌رویم و آیفونی دادم که چهره‌ام را نشان نمی‌داد و دهان باز کردم:

— معلومه شماها کجاییں که این همه صداتون زدم؟

— ببخشید آبجی، الان باز می‌کنم.

صدای «تیک» در، برایم همان‌ت آرام‌بخش موسیقی لایت بود که شب‌ها در سرم می‌پیچید و طعم دهانم را گس می‌کرد. خریده‌ها را برداشتم و با ساعد دستم،

در را به داخل هُل دادم. بی حواس پایم را روی موزاییک نیمه شکسته‌ی نزدیک در گذاشتم که نوک کفشم گیر کرد و به جلو خیز برداشتم اما به سختی جلوی خودم را گرفتم تا سقوط نکنم. با همان پا، در را آرام بستم. نگاهم به در ورودی خانه خشک ماند و خبری از این دو دختر نشد. همین که پا پشت پا انداختم و کفش‌ها را کنار پادری از پا کندم، صدایم بالا رفت:

— نمی‌تونین بیاین کمک؟ حتماً باید صداتون زد دخترها؟

داخل خانه بوی تعفن راه افتاده بود. بینی‌ام چین بیشتری خورد. چه خبر بود؟ همان کنار در حال، کیسه‌ها را رها کردم و با دست بردن سمت دکمه‌های مانتوی مشکی تنم، به طرف اتاق‌ها رفتم. دو دکمه باز شد و درگیر سومی بودم که هانیبه با سری پایین و نگاهی دزدیده از اتاق کناری درآمد و صدای سلامش را فقط تَرَک ظریف پشت درختچه‌ی مصنوعی پر از برگ و گل شنید.

— سلام، چی شده؟

نچی کرد و به جان ریشه‌ی کنار ناخن انگشت اشاره‌اش افتاد. تمام تنم مورمور می‌شد وقتی این حرکتش را می‌دیدم. اخم کرده، به بلوز صورتی‌رنگش زل زدم که جلوی کم‌کم نم داشت. جلوتر رفتم و سرکی داخل اتاق کشیدم و حق داشتم اگر نفسم می‌رفت با آن چیزی که دیدم!

دو دستم را به کناره‌های در اتاق گرفتم و چشمم به حوریه‌ای افتاد که هنوز داشت زور می‌زد تا او را روی تختش برگرداند. سرم باز چرخید به پشت سر... هانیبه زیرچشمی داشت مرا می‌پایید تا ببیند کی دهان باز می‌کنم. دست‌هایم به کار افتادند، سریع کیف را از دور گردنم درآوردم و کنار پایم انداختم. مانتو را از تن بیرون کشیدم و به همراه مقنعه، سمت او دراز کردم که به سرعت گرفت و به اتاق مشترکمان رفت. سعی کردم حوریه را نادیده بگیرم، به طرف تخت رفتم و

ویلچر را با بدخلقی عقب راندم. همین که صدای حوریه آهسته به گوشم رسید، صدایم درآمد و چشم‌هایم از روی تن بی حال و عرق کرده‌ی روبه‌رویم تا روی چهره‌ی او رفت که مظلومانه خیره‌ام بود و پشت هم پلک می‌زد تا پای چشم‌هایش را به اشک‌های همیشه به راهش، آباد نکند.

— صد دفعه گفتم وقتی من و مامان نیستیم، رو این ویلچر نذارینش که همه جا بره و به در و دیوار بخوره. نمی‌دونی واسه‌ش ممکنه خطر داشته باشه وقتی حمله بهش دست می‌ده؟!

نفس عمیقی از بینی کشید تا صدایش نلرزد، نیم‌نگاهی به او انداخت و چشم‌هایش ریز شد روی تشک خیسی که نیم‌تنه‌اش را فقط روی آن گذاشته بودند. دست به لبه‌ی تونیکش گرفت و جواب نگاهم را با غم داد:

— به خدا هانی گفت از اتاق ببریمش بیرون.

عصبی بالش را کف اتاق پرت کردم و با صدای بلندی، غریدم:

— اون خیلی بی‌خود کرد تز داد و تو هم عقلت رو دادی دستش!

چشمم روی خیسی دایره‌مانندی چرخ خورد که درست زیر پایش و روی تشک بود. روی چشم‌های بسته‌اش که می‌دانستم پشتش نم اشک و شرم با هم یکی شده‌اند.

— آجی؟

صدای لرزان خواهر کوچکی که برایش مادری کرده بودم، روی تمام عصب‌های مغزم خط انداخت. تی شرت نازک نخ‌ی‌ام به تنم چسبیده بود. به طرف تخت رفتم و سعی کردم به تنهایی تن او را بالا بکشم اما از تشرم، هانیه را بی‌نصیب نگذاشتم:

— چند دفعه باید یه حرف رو بزنی به شما دو تا؟

— گناه داره خب.

به نفس نفس افتاده بودم، عادل استخوان‌بندی تقریباً درشتی داشت. سرش کمی چرخید اما اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید، خار شد و درست وسط قلبم را نشانه رفت. دستی روی پیشانی‌اش کشیدم و بوسه‌ام درست روی همان خیسی شرم مردانه‌ی برادرم جاگیر شد. نگاهم نمی‌کرد. بی‌اهمیت، سعی کردم تنش را بالا بکشم. دست حوریه از کنارم جلو آمد و او هم جای مادرم را پرکرد وقتی دو نفره او را جابه‌جا می‌کردیم.

همین که کارمان تمام شد، نفس عمیقی کشیدم و سراغ پنجره‌ی اتاق رفتم. لای پنجره را کمی باز گذاشتم و پرده‌ی توری سفیدرنگ را انداختم. دستی پشت کمرم کشیدم که صدای قل کوچک خانه، آرام و ظریف بلند شد:

— ببخشید.

یک زانویم را روی تخت گذاشتم و ملحفه‌ی اضافه را از روی آن، کنار پایم پرت کردم. بوی بدی در اتاق پیچیده بود، سخت نبود فهمیدن اینکه مامان فراموش کرده بود قبل از رفتن به دادش برسد. بابا هم که باید برای مغازه‌اش خرید می‌کرد. نه می‌توانستم او را روی تشک خیس بخوابانم و نه می‌شد تکیه به دیوار نگهش داشت. موهایم را عقب زدم و به ساعت مچی‌ام زل زدم. زمان زیادی تا برگشت بابا نمانده بود. نگاه از مظلومیت چهره‌اش برداشتم و رو به هانیه، سر چرخاندم و آرام حرف زدم که نشنود:

— برو واسه‌ش یه پوشک و یه دست لباس از تو دراور بیار، این بچه تلف شده تا بابا بیاد ولی حداقل وسایل حموم کردنش رو آماده کنم.

سری تکان داد و فرزند از اتاق رفت، حوریه اما مانده بود. چشم‌غره‌ای به او رفتم:

— نمون جلوی چشمم حوری، برو تشک من رو فعلاً بیار بندازم رو تختش تا اینجا بیشتر بو نگیره.

صدای آهنگ زنگ گوشی ام که از لای خرت و پرت های درون کیفم بلند شد، به طرفش پا تند کردم و دو زانو روی فرش نشستم. با دیدن شماره، فقط دیواری بتنی لازم بود که با تمام قدرت سر به آن بکوبم. زیر لب غرغری کردم و با گرفتن گوشی کنار گوشم، دست روی پا گذاشته و بلند شدم. چشمم به تابلوی آبرنگ روی دیوار افتاد که اولین کار حوریه بود. رد پای مردی روی شن های ساحل و دریای موجی که به سمتش خیز برداشته بود. همین که بی حرف و فقط با یک سلام، مخاطبم شروع به حرف زدن کرد، نفسم میان سینه گره خورد و به عادل چشم دوختم که دست هایش را به سختی تکان می داد. نزدیک تر رفتم و موهای سیاه رنگش را که نامرتب تا روی یک چشمش آمده بود، کنار زدم. لبخندم رو به او و دریا بود، فقط کمی سیاهی اش بیشتر و طوفانش سهمگین تر بود. از یکریز حرف زدن کسی که صدایش به گوشم می رسید، کلافه روتختی را کمی میچاله کردم و به تشک خودم که حوریه بغل گرفته بود، زل زدم اما عجولانه میان کلام مخاطبم رفتم:

— خانم طهمورث جان، نمی تونم که جای شما شیفتم بیام. شرایطم رو که می دونین.

با چشم و ابرو اشاره کردم تشک را پایین پایم بگذارد و دستی به گردن خم شده ام کشیدم:

— نه عزیز دلم، نمی تونم چون مامان خونه نیست و یکی باید مواظب برادرم باشه. شما که از وضعیتم خبر دارین.

بی میل و با صدایی گرفته، تماس را قطع کرد. نمی توانستم با این وضعیت،

کل فردا را شیفت بمانم. ملحفه را چهار تا کردم و روی فرش گذاشتم. دست به پهلوه‌های عادل گرفتم و او را از روی تخت تا روی آن پارچه، پایین کشاندم. به سرعت، تشک و تمام بند و بساطش را روی هم جمع کردم و تشک خودم را روی تخت پهن کردم. دستی به ملحفه‌ی تمیزی که هانیه آورد کشیدم و گوشه‌هایش را زیر تشک فرستادم. بالش را هم برداشتم و مرتب کردم. نفسم یک‌باره رها شد. لباس‌های عادل را همان گوشه‌ی اتاق، کنار حوله‌اش گذاشتم و در حال برداشتن تشک، نگاهی به هانیه انداختم که چشمش به عادل بود.

— مامان برای ناهار حرفی نزد؟

سر بالا انداخت و لنگه‌ی دیگر در اتاق را هم باز کرد تا راحت‌تر بتوانم رد شوم.

— گفت خودتون یه چیزی حاضری درست کنید، تا برسم دیر می‌شه.

چشمم به زیر پایم بود که پا روی خریدها نگذارم. چپ‌چپ نگاهش کردم:

— خب الان موندین که من برم سراغش؟ برین خریدارو جابه‌جاکنین، گوجه

گرفتم. املت درست کنین که من به عادل برسم.

من منی کرد، می‌دانستم درد همیشگی‌اش چیست.

— بگم حوریه درست کنه؟

جلوتر دوید و در حال پوشیدن دمپایی‌های صورتی‌رنگ پروانه‌دارش، در

هال را برایم باز کرد. از کنارش رد شدم و گفتم:

— جفتتون کمک بدین، بدو دیگه. الان بابا پیداش می‌شه.

این پا و آن پا کردنش جواب نداد و دل از در توری گرفت. با رفتنش، جلوی

چشم‌هایم را بخار گرفت و دست‌های نم‌دارم را دور از خودم گرفتم. یاد گرفته

بودم گالش‌های دلم را همیشه به پا کنم تا سرما به جان‌شان ننشیند. تمام

زندگی‌ام در دویدن برای ساختن فردای خانواده و خودم خلاصه شده بود، بی توجه به اینکه روزی قرار بود قلبم بی تابانه بتپد برای او که این روزها فقط در همان «او» بودن، اسیر مانده بود. همان گوشه‌ی مغزم که رد پای او باقی مانده و تار عنکبوت بسته بود. مدت‌ها می شد که به خاطراتش سر نزده بودم و قصد شکافتن کلاف پاره شده را هم نداشتم.

چشم درشت کردم تا پلک‌هایم، خیسی غصه‌ها را به دوش نکشند و یادم نیفتد عادل تا چند ماه قبل، وزنه می زد و بدنش را برای دختری که وارد زندگی اش شده بود، به قول خودش خوش استایل تر می کرد تا او با خیالی آسوده، به پهنای شانهِ هایش تکیه دهد. خاطرش نبود از این چهارشانه‌های دربه درکننده، خواهرش هم یکی را داشت که سوزاند و رفت. چله نشین کسی بودم که هیچ وقت جایی در زندگی امروزم نداشت. فقط نمی دانم چرا حواسم، دزدانه به آن روزهای جهنمی و لعنتی سرک می کشید!

— هنگامه گوشت زنگ می خوره.

سر چرخاندم و به ابروهای خوش فرم و پیوسته‌ی حوریه چشم دوختم، تنها تفاوت ظاهری میان این دو قلوهای تنبل، همین پیوند بود که هانیه بین ابروهایش نداشت. رفتارشان اما تفاوت‌های چشم‌گیرتری داشت.

آرام سمتش رفتم و او عقب کشید. بی توجه به گوشی، به سرویس دم راه رفتم تا دست‌هایم را آب بکشم. پادری سرویس را با نوک دمپایی مرتب کردم. هانیه‌ی همیشه کنجکاو، گوشی‌ام را برداشته و در دستش تکان می داد. خیسی دست‌هایم را با حوله‌ی آویزان پشت در سرویس، گرفتم و دست دراز کردم تا شاید خجالت بکشد و بی خیال سرک کشیدن به گالری گوشی شود. رمز نگذاشتن را هم او به من عادت داده بود و با وجود بند تعلق خاطری که دیگر

نبود، نمی‌دانم چرا یادم می‌رفت با عادت‌های او بدعادت نشوم. خودم را به مبل جمع‌وجور کرم‌قهوه‌ای و گل‌دار رساندم. نگاهی به شماره‌ی ناشناس انداختم اما چیزی یادم نیامد. شانه‌ای بالا فرستادم، عادت نداشتم ته و توی شماره‌های ناشناس را دریاورم. در همان لحظه پیامی بالای صفحه نقش بست. سرانگشت پاهایم را خم کردم و بازی‌شان دادم. چشمم به صفحه بود که اول اسم پایین پیام را دیدم. قلبم درست در دهانم آمد وقتی سه بار پلک زدم تا اسم را درست ببینم.

«هنگامه جان تماس رو جواب ندادی، می‌دونم خطت هنوزم همونه. می‌خوام ببینمت، قربانت... نادره!»

قربان صدقه‌اش می‌رفتم خدا قهرش نمی‌آمد؟ نمی‌دانم کی پاهایم از حرکت کردن ایستاد و کی بابا رسید و من چطور سرپا شدم برای سلام دادن، فقط او بود و منی که پرت شدم به همان گذشته‌ی پر تعفن و دردآلود...

همین که سر از کتاب برداشتم و چشم‌های خسته‌ام را با کف دو دست پوشاندم، لگد هانیه درست روی کمرم نشست. از «آخ» گفتن بین دو لبم، درز گرفتم تا کسی بدخواب نشود و فقط خط اخمی ابروهایم را به هم چسبانند. به سمتش برگشتم، شبیه کلافی می‌مانست که آن را به هم پیچیده‌ای و نمی‌دانستی سروتش به کجا ختم می‌شود. خودم را روی زمین به جلو کشیدم و پاهای یک دور چرخیده‌اش را کمی به عقب هل دادم. پتویش را بالاتر کشیدم و به چهارگوشه‌ی اتاق زل زدم. اتفاقی پانزده متری که مأمّن ما سه دختر با علایقی کاملاً متفاوت بود.

هیچ‌کدامشان راضی نمی‌شدند تخت دو طبقه‌ای برایشان بگیریم تا شب به

شب، رختخواب وسط اتاق پهن نکنند. ترسیدنشان از تخت طبقه‌ی بالا، فاجعه و مشابه بود. هر چند اگر به من بود و فضای دلبازتری در اختیار داشتیم، دو تخت تک نفره برایشان می‌گرفتم اما دیگر جایی برای نفس کشیدنمان نمی‌ماند. ماژیک فسفری را لای کتاب گذاشتم و با بستنش، آن را کنار بالش گذاشتم. سرانگشت پاهایم را با دو دست گرفتم و ماساژ دادم. چشمم به کتابخانه‌ی کوچک و شلوغمان افتاد، مدت‌ها بود فرصت مرتب کردنش را هم نداشتم. همه‌ی جزواتم روی هم افتاده و کتاب‌های کنکور این دو وروجک هم روی هم تلنبار شده بودند.

— بیداری هنگامه؟

در اتاق را وقتی میهمان نداشتم، همیشه باز می‌گذاشتم. سر به سمت در چرخاندم و با گفتن «آره» ی آرامی، کش دور مچ دستم را دور موهایم بستم. مامان همیشه عادت داشت برای نماز، اول مرا صدا بزند تا بعد خودم به جان همه‌شان بیفتم. دلش نمی‌آمد نازدانه‌هایش را بیدار کند، من اما با آن‌ها سر خواندن نمازشان تعارف نداشتم. پای یکی و دست دومی را تا جلوی سرویس می‌کشیدم.

بلند شدم و پتو را تا زدم و روی بالش‌م گذاشتم تا جا برای نماز خواندنم باز کنم. همین‌که پا از اتاق بیرون گذاشتم، بازویم کشیده شد. با تعجب به چهره‌ی مامان خیره شدم که داشت ذکر می‌گفت. منتظر ماندم حرفش را بزند. همین‌که چادرش را روی روسری‌اش انداخت، به حرف آمد:

— آگه خسته نیستی، بعد نمازت بیا تو آشپزخونه... باهات حرف دارم.

تعجب و کنجکاوی را به چشم‌هایم سرایت دادم اما ادامه نداد و سراغ جانمازش نزدیک میز تلویزیون رفت. چشم از او گرفتم و سمت سرویس رفتم

اما دلم نیامد به عادل سر نزنم. همین که در آن تاریکی، دست روی دیوار اتاقش می کشیدم تا به جایی و چیزی نخورم، صدای آرام نفس کشیدنش به گوشم رسید. خودم را به تختش رساندم و کنار تختش، روی زمین نشستم.

بابا با همان خستگی سر ظهرش، او را به هر سختی بود به حمام برد و من پشت در بسته، فقط رژه می رفتم تا اگر در نبود مامان، کمکی لازم بود به دادشان برسم. همین که لباس پوشیده دیدمش، هانیه ویلچرش را پیش آورد و حوریه موهایش را سشوار کشید. سر محبتشان هم رقابت داشتند. من اما... زل زدم به عسلی نگاهش که به هیچ کدامشان دوخته نمی شد. پس زمینه ی نگاهم را آب و جارو کردم تا غبارش، چشم های او را به سرفه نیندازد. هشت ماه نشستن روی ویلچر، سهم بدی بود که عادل از دنیا داشت. به هم خوردن نامزدی اش و دل کندن ماندانا از او، انتظار نگاهش را بعد از چهار ماه، از در حیا ط گرفت.

کاش می توانستم تمام دنیا را بلاگردان نگاه نجیبش کنم اما خودم دل مرده تر از او بودم وقتی نامزد من ویلچرنشین بود و نه بی حرف و خاموش، فقط کمی از من و رؤیاهای بیست و دو سه سالگی ام دور بود. فقط کمی بد بود و به وسعت بی حسابی، شکنجه گر روح پریشانم شد. آمده بودم نفس های برادرم را بشمرم و راه نفس خودم بسته شد. روزی که آدم خطاکارم را از بهشتم راندم و در برهوت تنهایی دست و پا زدم، عادل بود که دستم را گرم فشرد و دو دست روی جفت گوش هایم گذاشت تا صداهای بلند شده در این خانه را نشنوم.

وقتی ماندانا حلقه اش را پس فرستاد، توجهم نه به پاره شدن نخ تسبیح قدیمی بابا بود و نه به قرمز شدن گوشه ی چشم مامان که مدام روسری اش را رویش می کشید، شش دانگ حواسم به عادل بود که دست های تقریباً از کار افتاده اش، بی حساب و کتاب، روی تخت به لرزش افتادند. سرمای دست هایم،

تنها چیزی بود که به لرزه‌ی بی‌امان دست‌های او بخشیدم و نگاهش پردرد روی چهره‌ام چرخ خورد اما وسط عسلی‌های پر شبنمش، یک جفت عسلی دیگر را می‌دیدم که زندگی را در من کشت و چه فاجعه‌ای بود که دو عزیزت، هر دو رنگ چشمی نزدیک به هم داشته باشند!

آرام دست از زیر پتو بیرون افتاده‌اش را لمس کردم و بلند شدم تا دوباره عصیان آن روزها، چنگ به گلویم نیندازد. دو رکعت نماز را خواندم و چادرم را تا زدم. داخل همان کیف استوانه‌ای گذاشتم که کنار در اتاق بود. از روی پتوی جمع شده نزدیک پای بابا، تقریباً پریدم تا پایش را بی‌حواس لگد نکنم. دست به ستون چسبیده به اُپن گرفتم و به مامان نگاه دوختم که در حال پیمانه کردن لپه بود. فقط نور چراغ رنگی کار شده داخل گچ‌بری روی اُپن، تاریکی را از فضای آشپزخانه و هال گرفته بود. به طرفش رفتم و سینی را از دستش گرفتم تا حین حرف زدنش، اگر سنگریزه‌ای میانشان بود، بردارم. کف آشپزخانه روی فرش قدیمی مان نشستم و به او زل زدم:

— خب من در خدمتم، چی شده که جلسه‌ی مخفیانه داریم؟

ترجیح داد دست از دستمال کشیدن بی‌دلیل روی کابینت، آن هم اول صبح بردارد و او هم نزدیک به من جایی برای خودش باز کند. با حوصله، دستمال پارچه‌ای را چهار تا کرد و روی یک پایش گذاشت. هنوز منتظر بودم. خیلی با هم اهل تعارف نبودیم و این دست‌وپا زدن مامان، انگار پشتش حرفی جدی‌تر بود. — خودت می‌دونی که بعد از به هم خوردن نامزدیت، دیگه حرفی ازش نزدیم تا ببینیم قسمتت چی می‌شه.

قسمتم را با درد، رج زده و به هم بافته بودند که او هنوز هم در کورترین نقطه‌ی تاریک و وهم‌آمیز مغزم، هرازچندگاهی خودی نشان می‌داد اما سکوت

اختیار کردم تا حرفش را راحت‌تر بزنم. بی‌خود دست بین لپه‌ها چرخاندم تا صدایشان، مرا نکشاند به پیامی که دیروز ظهر روی گوشی‌ام دیده بودم و بعد از آن، حتی از صدای بلند آن هم ترس به دلم می‌نشست. چشم در حدقه چرخاندم، خواندن افسوس از نگاه روشنش، خیلی سخت نبود.

— قسمت عادل که این شد، بچه‌م خیر ندید اول جوونیش، حرف و حدیث مردم که تمامی نداره. هر دو هفته، یکی پیدا می‌شه و می‌گه فلان دعا رو بده بهشون که از آبش بخورن و فلان کن که بختشون باز شه و...

دست روی زانویش قرار دادم تا از آشفتگی افکار بی‌سامان، نجاتش دهم:

— این چیزها که مهم نیستن وقتی می‌دونیم زندگی مون هر جور هست داره شکر خدا می‌گذره، چی شده مامان؟

کف دست گرمش روی دستم نشست و مهرش هم دانه به دانه نخ شد تا نگاه منتظر مانده‌ام، خود را به ضلایه نکشاند:

— هیچ‌کس نفهمید چرا قسمت تو و نریمان با هم جور نشد. حرفی نزدیم و بابات گفت بذار هر کی هر چی دوست داره بگه. با اینکه هنوزم بعد این سه سال خودمونم نفهمیدیم چرا ازش گذشتی مادر. دیروز که از خیاطی برمی‌گشتم، مه‌لقا خانم رو دیدم. یکی به نعل زد و یکی به میخ، آخرشم گفت واسه پسرش می‌خوان پا پیش بذارن ولی اگه سر قصه‌ی به هم خوردن نامزدی قبلیت رو باز کنیم، اونام با خیال راحت‌تر می‌آن.

سه مرتبه تا سه شمردم و پلک زدم، هر لحظه منتظر بودم کسی بشکن بزند تا از خواب ترسناکم بیدار شوم. باز قرار بود کدام دست مردانه با موهایم آشنا شود و ستاره‌های شب را به آن‌ها بیاویزد؟ کدام شانه محرم سر خم شده‌ام می‌خواست

بشود؟ کدام عطر، مرا به خود وابسته کند تا دوباره بی دست و پا شوم؟ پلک‌های متورم و قرمزمن هنوز هم دست از ابر شدن نکشیده بودند، پس این وسط قرارمان با خدا چه می‌شد؟ مگر نگفتم همان نگاه برای تمام قد و قواره‌ی دلم کافی است؟ قرارمان رازداری بود، تا کسی نداند من چرا شدم هنگامه‌ای که تمام زندگی‌اش شد کار و درس و خانواده‌اش، تا سرپا بماند.

همه‌ی حواسم به کمبودهای دوقلوها بود که پشت‌کنکوری بودند و باید به درسشان بیشتر توجه نشان می‌دادم. به عادل‌ی بود که نمی‌شد با سیصد هزار تومان پس‌انداز من و یکی دو میلیون پول حساب بابا سرپا شود. از همان دو سه سال قبل، تابلوی «عبور ممنوع» را گوشه‌ی سنگین‌تر شده و وزن‌دار دلم زدم که اگر دست دلم به آن سمت رفت تا گره بقچه‌ی خاطرات را باز کند، اخم کنم و او عقب بکشد. نمی‌خواستم دوباره تن به عادت‌های جدیدی بدهم که مرد دیگری برایم از نو، قصه‌شان را بگوید و من نقش و نگار جدیدی پیدا کنم. به همان من از هم پاشیده‌ی خو گرفته بودم. به همان منی که یاد گرفته بود قدر داشته‌هایش را بداند و زیادی‌ها را نخواهد.

سینی از دستم کشیده شد و مامان روی فرش دست‌کشید تا چند دانه‌ای را که از لبه‌ی آن سُر خورده بودند، جمع کند.

— قبل خواب، به بابات گفتم و اون صلاح ندونست بهت بگم. ولی تا کی دست رو دست بذاریم که تو از زندگی بیفتی؟ بالاخره خونه زندگی می‌خوای، نمی‌شه که همه عمرت پای درس بره، می‌شه مادر؟ تا خدا جون و عمری به ما بده، پای عادل کم نمی‌ذاریم.

به جلو و عقب خودم را تاب می‌دادم، دوست داشتم زودتر آفتاب بزند و برای رسیدن به سرکار، بدو بدو خودم را به ایستگاه تاکسی و اتوبوس و حتی

مترو برسانم اما دوباره جهنم پنهان شده در دلم را آباد نکنم.
چند باری دست روی پایم کشیدم تا دلم را آرام کنم. لب‌هایم به اجبار از هم
فاصله گرفتند:

— هنوز تزم مونده مامان، کارمم که قرارداد رسمی نیست. یه کم زندگی مون
سروسامون بگیره، بهش فکر می‌کنم.

سینی را کنار پایش و چسبیده به کابینت کنار ستون گذاشت. پارچه را هم
سمت دیگرش قرار داد و چشم‌های من، برای اینکه رسوا نشوند، مدام این پا و
آن پا می‌کردند. صدایش خستگی را بیداد می‌کرد و حرف‌های نگفته‌ی بین
خودمان را که تعارفی بینمان نبود اما انگار زیاد میانمان پرسه می‌زد:

— اگه یکی تونم بره سراغ زندگی، حرفا می‌خوابه. خودتم سروسامون
می‌گیری. این دو تا بچه که هنوز سنشون کمه ولی تو که ماشاءالله الان
بیست و شیش سالته، سرد و گرم چشیده‌ای، دلیل بگو تا بگم بهشون و جلو بیان.
ها مادر، خوبه؟ ثامن پسر بدی نیست، چند باری دیدمش. سرکارم می‌ره،
موقعیت خوب رو که لگد نمی‌زنن. می‌زنن؟

مسخره و تهوع آور بود که ذهنم باز به تجسس کردنش ادامه می‌داد، او نریمان
بود و من ارمغانش شده بودم. هنگامه شده بود اسم دومم و آن هم، برای وقتی
که از هم دلخور می‌شدیم اما برای عاشقانه‌هایش، ارمغان بودم! شب سیاهش را
روشن کرده بودم و او روز روشنم را تار کرد... قرار بود ثامن مرا چه صدا بزند؟
غوغا؟!

اصلاً همه‌ی خوشی‌ها مگر به سروسامان گرفتن بود؟ بی سروسامان نریمان
نامی شدم و طاقچه‌ی عادتم، برای گزینه‌ی جدید همه‌پسند، جایی نداشت.
دست به در زرشکی کابینت گرفتم و قد راست کردم. نگاهش تا ایستادن و

لب فرو بستنم، به درازا کشید. کدام طرف را می‌گرفتم که طرف دیگر از دستم در نرود؟ فقط صدایی از ته حنجره‌ام بلند شد:

— الان عادل و زندگیش، هانی و حوریه، تو و بابا برام مهم‌تر از هر کسی هستین. هنوز نترشیدم، اگه می‌خوان با دلیل بیان، بگو دخترم از مرد جماعت ترس به دلش افتاده. دیگه زحمت او‌مدن نمی‌کشن و تموم می‌شه.

«ای خدا» گفتن عاجزانه‌اش را شنیدم اما دلم هوای تازه می‌خواست. نسیم رهگذری هم برای این خفقان بس بود. کشوی پشت در را باز کردم و دمپایی پوشیدم. همان هوا را به ریه‌هایم کشیدم تا نفسم بند نیاید. سراغ تخت چسبیده به دیوار رفتم و چشمم به دسته‌کلیدم افتاد که کسی به آن توجهی نکرده و خودم هم از یاد برده بودم که هست. می‌شد این تخت بی‌جان را هم نفرین کرد اگر کسی روزی کنارش نشسته و تنت را به آغوش کشیده؟ می‌شد حیاط نقلی ما تخت نداشته باشد و نشود اولین یا دومین بوسه را درست روی آن و در سرما، چید؟ جا‌کلیدی‌ام، عروسکی نخی و آبی‌رنگ بود. خیلی اهمیت داشت که او هم شال آبی‌رنگم را بیشتر دوست داشت یا من پیراهن همان رنگش را؟

چمباتمه زدم و دمپایی‌ها از پاهایم سُرخوردند. سرکج کردم و روی بازویم گذاشتم. به جهنم که دیگر ارمغان زندگی کسی نبودم، وقتی کسی ارمغان تاریکی‌ام شد و رفت. چشم بستم. روی همین تخت بود که پابندی پرستاره به پایم بست. پلک زدم تا ذهنم برفکی شود اما فیلم، تازه بعد از این برفکی شدن شروع می‌شد. فیلم زندگی‌ام ورق خورد و اولین‌ها را به یادم آورد. تن به ذهن خسته‌ام دادم تا دوباره یادآور تمام آن لحظه‌ها شود. رفتم به همان دیروزی که آخرین امتحان دوران کارشناسی را می‌دادم.

بند کیف دستی کوچکم را کشید و من با دست کشیدن روی پیشانی‌ام، سعی کردم استرسم را نادیده بگیرم. آخرین روز تحصیلی دانشگاه و آخرین امتحان را دادن، وقتی دلنشین بود که سختگیرترین استاد بالای سرت مدام رژه نرود و دوست عزیزتر از جانت هم، برای گرفتن جواب، لباس تنت را به جر خوردن و خودت را به غلط کردن نیندازد.

همین که استاد فخر از کنار صندلی‌ام و با رعایت فاصله رد شد، به حدی که نوشین چهره‌ام را ببیند، گردن چرخاندم و چشم‌غره رفتم تا دست از سیخونک زدن بردارد اما با لب زدنش برای گرفتن جواب سؤال سوم، تنها هنرم، پلک روی هم فشردن و تا ده شمردن بود تا آرام باشم.

— خانم والا مشکلی هست؟

بلا اگر بخواهد نازل شود، با هم و پشت هم ردیف می‌شود و چه کسی گفته بود من خیلی قدرم برای رؤیایی با این وضعیت اسفبار؟! از همان صدای کمی نازک شده و نرم این پسر گرفته تا کفش‌های غیررسمی و موهای آشفته‌اش، هیچ نکته‌ی قابل قبولی نداشت. حداقل من این‌طور فکر می‌کردم. حواسم را به برگه‌ی پاسخنامه دادم که جای جواب دو سؤال هنوز خالی بود و تمرکز به هم ریخته بود. توجهی نکردم و نوک خودکار را با حرص بیشتری روی برگه فشردم.

— عرض کردم مشکلی هست؟

خب الحمدلله از آن‌ها بود که میخ حرف زدنش را باید یک جا می‌کوبید. من هم خوب بلد بودم اما مدل من، کوبیدن در دهان طرف بود تا حواسم را پرت نکند، وقتی یک هفته را روی کتاب افتاده بودم که نمره‌ی قابل قبولی بگیرم.

زیرچشمی به پایین پاچه‌ی شلوار جینش زل زدم که تکه تکه شده بود. همین که خواستم جواب تیز و تند بدهم، استاد به دادم رسید و آن وسط، کسی پیدا

نمی شد نیشم را ببندد.

— آقای خیری سرتون چرا مدام می چرخه؟ پنکه‌ی گردون شدین؟

دست زیر چانه زدم و خودم را سرگرم پاسخ دادن سؤال یکی مانده به آخر کردم که صدایش به گوشم خورد و دستم جلوی لب‌های به هم فشرده‌ام مشت شد تا یک‌باره صدای خنده‌ام به هوا نرود.

— استاد غرض کمی نرمش دادن گردنه.

— تا دو ترم بعد که مجدد در خدمتتون باشیم، خیلی از نرمش گردن سر جلسه استفاده نکنین چون استهلاک پیدا می‌کنه.

استاد مابین صندلی جفتمان ایستاده بود. کمی خم شد، دستش روی پشتی صندلی‌ام نشست و بوی عطر ملایمش را نفس کشیدم. مردی که اخم اگر از چهره‌اش می‌رفت، باید بیشتر منتظر فاجعه می‌بودی تا وقتی نرمشی درکلامش نبود. لبه‌ی کتش به آستینم کشیده شد و جمع‌تر نشستم. نصف جواب را نوشتم و سراغ خط سوم رفتم که استاد دست روی برگه‌ی جوابم گذاشت. کمر خم شده‌ام صاف شد و به اشاره‌ی انگشتش که روی کلمه‌ای بود، زل زدم. اخم در هم رفت. او باز هم تأکید کرد و من عصبی از اینکه منظورش را متوجه نمی‌شدم، خودکار را روی برگه قرار دادم و دو دستم را میان پایم گذاشتم.

— زیر نوزده بگیری، ترم بعد هم موندنی می‌شی والا.

فقط تهدیدش را کم داشتم تا همه‌ی بند بند توضیحات کتاب و جزوه از ذهنم به پرواز درآیند. بی‌مکت عبور کرد و نمی‌دانم چشم‌هایم برق افتادند یا کفش‌های ورنی او زیادی نو بود که ستاره‌های رقصان رویش را می‌شد دید. همه‌ی امیدم به بالا بودن معدل بود که بتوانم فقط کمی، مزد زحمات بابا و مامان را بدهم که هزینه‌ی تحصیلم را به هر زحمت که بود، دادند. جبران

می‌خواست و باید حواسم را به وقتم می‌دادم که بیست دقیقه بیشتر نمانده بود. کم‌کم صدای بچه‌ها و پیچ‌پچشان برای گرفتن جواب سؤالات بالا می‌رفت. دست‌هایم را به هم مالیدم و جرقه را دیدم وقتی دوباره سؤال را خواندم و جواب دقیقاً عکس چیزی بود که در حال توضیح دادنش بودم. روی همان دو سه جمله‌ی نوشته شده، خط گرفتم و ظرف ده دقیقه، جواب هر دو سؤال را دادم. لبخند، بی‌هزینه روی لب‌هایم نشست. کیف جامدادی‌ام را از کنار پایم برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم. اکثر صندلی‌ها خالی شده و من تک مانده بودم. استاد کنار در خروجی و دقیقاً جایی ایستاده بود که پاسخنامه و برگه سؤالات را باید تحویل می‌دادیم.

دست روی مقنعه و شال‌گردنم کشیدم. بطری آب معدنی‌ام را هم از کنار پایه‌ی صندلی برداشتم. شاید اسمش اعتیاد به آب خوردن بود اما برای دلگرمی هم که شده، هرکجا می‌رفتم بطری آب هم دستم بود. دست پشت کمرم کشیدم تا مانتویم جمع نشود. رنگ به رنگ لباس عوض نمی‌کردم اما پوشش‌م در شأن دانشگاه بود.

آخرین امتحان و بلیتی که برای عصر همان روز داشتم. باید آخرین زیارت را هم می‌رفتم تا دلم سبک شود. نمی‌شد امام رضا را چهار سال بیخ‌گوش‌ت داشته باشی و حالا، پایت برای رفتن از این شهر نلرزد.

همین که به میز رسیدم، دست استاد زودتر جلو آمد. نگران، پاسخنامه را دستش دادم. همین که حرکت مردمک‌هایش را روی سطرهای پر شده‌ی برگه دیدم، کیف کوچک و استوانه‌ای‌ام را بین دو دست فشردم:

— پایین‌تر می‌گیرم؟

لحظه‌ای نگاهش از حرکت کردن روی برگه ایستاد تا اینکه پاسخنامه را به

مسئولش تحویل داد و یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد. عادت داشت همیشه کت و شلوارش با رنگ کیف و کفشش یک رنگ باشد. امروز هم سیاه پوش شده بود. چشم های سبزش را به چهره ام دوخت و گوشه ی لبش کمی بالا رفت:

— دانشجوی خوبی بودی، موفق باشی.

«بودی» گفتنش، یعنی فقط باید دو بال می داشتم تا از پرواز جا نمانم. یعنی این آخرین نگاهی بود که با آن بدرقه ام می کرد. تمام یعنی ها را در سرم ردیف کردم و این بار بدون ترس و دلهره، خیره به نگاه روشنش، لبخندی جمع و جور زدم اما دلم نیامد بی تفاوت از کنارش عبور کنم:

— خیلی مدیون شما، اندازه ی تموم این چهار سال که تو این دانشگاه بودم و چیز یاد گرفتم. نمی تونم چه طور و نمی دونم چه جوری جبران زحمت کنم. سه دانشجو در حال غر زدن و گفتن از سختی امتحان، از کنارم عبور کردند. حواسم لحظه ای پرتشان شد، همین که صدایش بلند شد، چشم از آن ها گرفتم. — با ادامه دادنت می تونی خوشحالم کنی والا.

نمی دانستم می توانم باز هم روزانه کارشناسی ارشد را قبول شوم یا باید قید ادامه تحصیل را می زدم. همین که او به من امید داشت، باید در ذهنش نقشی همیشگی و خوشایند می زدم. جامدادی را بیشتر میان دست هایم فشردم و لبخندم مصمم تر روی صورتم نقش گرفت:

— همه تلاشم رو می کنم که باعث شرمندگیتون نشم استاد، مرسی.

مختصر سری تکان داد. از سالن امتحان بیرون زدم. سوز هوا به صورتم خورد. از ترس اینکه سینوزیتم، بالای دامن گیر شود، شال گردنم را بالا کشیدم و سعی کردم از سمتی بروم که کمی خورشید جان، نورافشانی می کرد.

— خرخون خانم کجا می‌ری شتابان؟

با شنیدن صدای سرخوشش، برگشتم و تهدیدم زبانی شروع شد:

— نوشین دلم می‌خواد...

دست روی شانه‌ام گذاشت و درحالی‌که نفس نفس می‌زد، دندان‌هایش را

پیش چشمم ردیف کرد:

— فحش که بلد نیستی، زدنم که دلش رو نداری، فقط می‌مونه همون کمک

نرسوندن که داغ رو دلم گذاشتی.

خواستم حرفی بارش کنم اما تازه یادم افتاد امروز، روز آخری است که شاید

همدیگر را می‌دیدیم. لب پایینی به حصار دندان‌هایم درآمد و نفسی گرفتم:

— دلم واسه غرغر کردناتم تنگ می‌شه.

جدی شدنم را که دید، هم‌قدم شد. چند متر جلوتر، دستم را گرفت و

پرسید:

— امروز می‌ری؟

فقط سر تکان دادم و به درخت‌های جلوتر نگاه انداختم.

— نمی‌شه بمونی همین مشهد و نری خونه تون؟

نچی کردم و به قدم‌هایم سرعت دادم:

— کل این ترم، حتی یه روزم نرفتم. همه‌شون دارن لحظه‌شماری می‌کنن که

برم. دل خودمم تنگ شده.

— اگه کاری چیزی پیدا شد، می‌ذارن برگردی؟

از شتابم کم شد. یک دست جلوی بینی و دهانم گرفتم تا از سرما در امان

بمانند و فقط زمزمه کردم:

— نمی‌دونم.

دستم را رها کرد و دستکش هایش را پوشید. کلاهش را هم روی مقنعه مرتب تر کرد. کامل سمتم چرخید:

— امروز ماشین مامان رو آوردم، بریم یه چیزی دعوت من بیرون بخوریم؟
کمی حساب و کتاب کردم، می توانستم این بار من کمی دست و دلباز شوم.
دلم هوای کوهسنگی کرده بود، همراهش شدم:

— اگه واسه خدا حافظی و ایناست که... واسه کارای فارغ التحصیلی می آم.
ولی اگه همین جوری می خوای بریم، پس من دعوت می کنم.

لبخندی زد، می دانست اهل تعارف نیستم و وقتی حرف از خرج کردن روی زبانم می آید، یعنی توانش را دارم. باشه ای گفت. قبل از خدا حافظی از این شهر و رفتن به حرم، بد نبود اگر آخرین دور دور دوستانه را هم مزه می کردم.

همین که بند و بساطم را مرتب کردم، صدای هانیه با ناز و ناله بلند شد:

— آجی این آبی فیروزه ای مال من دیگه، باشه؟

چمدان را گوشه ای اتاق چپاندم، سر بلند کردم و به هردویشان چشم دوختم.
یکی پیراهن فیروزه ای را در آغوش گرفته و دیگری در حال جدل بود:

— هانی خانوم، اون مال منه. مگه نشیدی گفت واسه من گرفته؟

دلتنگشان بودم و این دعوای ناتمامشان هم حجم و وسعت لبخندم را کم و کم رنگ نمی کرد. مانتویم را روی چوب لباسی آویزان کردم تا چروک نشود. از وقتی رسیده بودم، اجازه نداده بودند حتی لباسم را عوض کنم. به طرفشان رفتم اما مامان زودتر به داد تن کوفته ام رسید که چند ساعت با تکان های اتوبوس، به تهران رسیده بودم.

— بسه دیگه بچه ها، سر این دختر رو بردین. دیگه هر چی واسه هر کدومتون

گرفته، بردارین و برین.

یکی چشم ریز کرد فاتحانه و یکی لب برچید و به من خیره ماند. دست دور شانیه‌ی هانیه انداختم که دو دقیقه کوچک‌تر بود و سر به سرش چسباندم تا نفس بگیرم حضورشان را که چند ماه نداشتم. همین که دست‌هایش دور لباس شل شد، با چشم و ابرو به حوریه فهماندم تنهایمان بگذارد. برق خوشحالی نگاهش را دیدم و ندید گرفتم تا به حال دل خواهر نازک‌دلم برسم. نیم ساعتی را با او حرف زدم و از زیبایی رنگ سوسنی لباس گفتم و گفتم تا کمی دلش راضی شد. همین که او را به حال خودش گذاشتم، سراغ مامان و دست‌پختش رفتم. بوی قورمه‌سبزی‌اش سرمستم می‌کرد. به ساندویچ‌های سرد و غذاهای دو در میان قابل خوردن دانشگاه، معده‌ام را عادت داده بودم اما دیگر نمی‌شد از این غذاهای خانگی گذشت.

وارد آشپزخانه شدم و پشت سرش ایستادم که لوییای نیم‌پزش را به قابلمه اضافه کرد. خیلی اهل بریز و پپاش نبود اما همان کم را هم خوب درست می‌کرد تا زیبایی‌اش چشمش را بگیرد، نه دو کفگیر کم و زیادش. حضورم را حس کرد و پرنرزی‌تر به حرف آمد. بد بود که دلتنگی مادرت ناجور به دلت بنشیند و اشک چشمش را ببینی و ذوق کنی؟ من بد عالم اما ذوقم را در نطفه خاموش نکردم. کسی دلتنگت باشد و برای دیدنت مدام کنار در حیاط بایستد و مدام سرک بکشد تا قامت تو را ببیند، لذت دارد، ندارد؟

دست به کانتر گرفتم. همین که چرخید، زیباترین لبخندی را که می‌توانستم دخترانه به لب‌هایم شکل بدهم، تقدیم بلور نگاه مهربانش کردم که گوشه‌ای از آن، برق تحسین بود و کیفورم می‌کرد.

— امشب عمه‌ت اینا وعده گرفتن از مون برای شام، گفتم تو که می‌رسی

خسته‌ای، واسه همین زیونم رو نگه داشتم که اسم ازت نبرم. قربان صدقه‌اش رفتن را خوب بلد بودم اما با زیان بدن، به طرفش خیز برداشتم. آغوشم اندازه‌ی تن لاغر شده‌اش بود و دست‌هایم دور کمرش به هم پیچید. کنارگوشش لب جُنباندم:

— خیلی این چهار سال با خرج و مخارجم اذیت شدین. ملاقه را کمی دورتر از لباسم گرفت و فقط یک دستش روی کمرم نشست. — همه الان از خداشونه دانشگاه ملی بخونن، خرجی نداشتی. بعدشم وظیفه مون بود. برای غریبه که نکردیم. می‌خوام برات یه پیراهن مجلسی بدوزم، بیا اندازه‌هات رو بگیرم.

از صد جا می‌زد تا یکی از آرزوهای رنگی‌مان را سروسامان دهد. چرخ خیاطی‌اش را کنج اتاق عادل می‌گذاشت اما وقتی می‌خواست مشغول دوخت و دوز شود، هانیه و حوریه با هم بغلش می‌گرفتند و به هال می‌آوردند. عیش بابا ناکوک می‌شد که نمی‌توانست از اخبارش چیزی بفهمد اما باز ملاحظه‌ی شب‌بیداری‌های او را می‌کرد که همپای خودش، چرخ زندگی را می‌چرخاند. مترش را برداشت و من درحالی‌که کوسن چهارگوش روی مبل را از پایین پا برمی‌داشتم، نگاهی به چهره‌اش انداختم که عینک را روی چشم‌هایش گذاشت. قاب عینکش متفاوت بود با آنی که یک سال قبل برایش گرفته بودیم. لبخندم محو شد، یک‌بار دیگر خیره‌خیره نگاهش کردم. جلوتر رفتم و سرم درست روی صورتش قرارگرفت:

— شماره چشم‌ت رفته بالا؟ عینکت که این نبود. سر متر را روی سرشانه‌ام گذاشت و گفت نگهش دارم، قد پیراهن را تا میچ پایم گرفت و جواب دل‌نگرانی‌ام را داد تا ذهن مشغولم، کمی آرام بگیرد.

— چشم چپ، نیم بالا رفته ولی راست تغییری نکرده. اون یکی دو سه ماه قبل زیر پای عادل موند و هیچی ازش نداشت.

غول چراغ جادویش باز حتماً بی آنکه اول سر خم کند و زیر پایش را از نظر بگذراند، سراغ فوتبال دیدنش آمده بود. نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. هنوز خبری از آمدنش نبود، متر مامان که دور کمرم نشست، به تارهای سفیدی که نبود و حالا ریشه گرفته بودند، خیره ماندم و محزون‌تر شدم:

— مدرک بگیرم، زود دنبال کار می‌رم ولی تا اون موقع خودم بهت کمک می‌دم.

صدای در حیاط را حس کردم برای لحظه‌ای شنیدم اما توجهی نشان ندادم.

فکرم مشغول کاری بود که باید پیدا می‌کردم.

— خلوت کردن مادر و دختر؟

فقط صدای پر شیطنتش کافی بود که از گیر و گرفت‌های ذهن آشفته‌ام دست بکشم و سرم با شوق به سمت در ورودی هال و او بچرخد:

— عادل؟

دست از روی کمرش برداشت. دستم روی دست مامان نشست. دو دقیقه دیرتر برای لباس و جب می‌شدم اما خوشی زیرپوستی‌ام را از دست نمی‌دادم. هر چقدر که رنگ چشم‌های من تیره‌تر بود، از او روشن‌تر از همه‌ی ما و من نگویم که عاشق لبخند نگاهش بودم که با باد و باران هم نمی‌رفت.

قدمی به سمتان برداشت:

— چطوری شهد غسل؟

خندیدم با بغض، می‌دانست غسلی نگاهش را دوست دارم و مدام در لفافه این دوست داشتن را یادآوری می‌کرد. کوچک‌تر بود اما قامتش به پدر بزرگ

مادری ام کشیده بود که وقتی از در وارد می شد، اول به فاصله‌ی سرش تا آلومینیوم بالای در چشم می دوختم. دست‌هایمان در هم تنید و او اول آغوش باز کرد. شنیده بودم تازگی‌ها باشگاه می رود و کمی سفت تر شدن عضلات تنش را می شد حس کرد. از تن و گرمای آغوشش دل‌کندم و با شوق ادامه دادم:

— خوبم، تو چی؟ روبه‌راهی؟

چشمکی زد، دست روی پیشانی‌اش کشید و سلامی هم به مامان داد که به هردویمان خیره بود. با پیدا شدن سروکله‌ی هانیه و حوریه، کمی سربه‌سرشان گذاشت و تنش را روی مبل دو نفره رها کرد. بدنش کمی پرترا قبل به نظر می‌رسید، خودم را کنارش جای دادم. دستم روی پایش نشست و او حجم شانه‌هایم را در آغوش چلانند. سر بلند کردم و به چهره‌اش نگاهی انداختم. هنوز با نوزده، بیست سال سن، جوش‌های نوجوانی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. وای به روزی که پای بساط تخمه شکستن می‌نشست. نگاهی به لباس تنم انداخت و دستش روی پشتی مبل نشست. آهی کشید و چهره‌اش جدی‌تر شد:

— گور بابای هر چی مهندسیه، فکمون رو آسفالته. همین روزاست که از جا کنده شه.

مامان که سراغ پارچه‌ی لباس و دفتر اندازه‌هایش رفته بود، قیچی را برداشت و قبل از اینکه بخواهد الگوی لباس را دربیاورد، برایش چشم درشت کرد:

— خودت جفت پا تو یه کفش کردی مادر، کی گفت بری رشته‌ای بخونی که

توش بمونی؟

تک‌خنده‌ای زد و خودش را روی مبل پهن‌تر کرد. یک پایش را روی پای دیگرش راند و سر به شانه‌ام چسبانده اما نگاهش روی دست‌های فرزند مامان بود.

یک‌باره سر برداشت و از روی مبل، به پایین خزید. دست دراز کرد و گونه‌ی مامان را کشید:

— قریون این لبای اناریت برم مامان‌خانم، الان مهندسی خوندن کلاس داره. پشت دست مامان، روی ران پایش نشست و اخمش که از دو فرسخی داد می‌زد مصنوعی است:

— نکن بچه!

دستم پشت کمر عادل نشست، سرش چرخید. سؤال را از مامان پرسیدم:

— نمی‌دونی بابا کی می‌آد؟

نگاهش به من بود که رنگ زرشکی پارچه را می‌پسندم یا نه، سرم را با به‌به و چه‌چه کردن تکان دادم تا خط‌های ریزی گوشه‌ی چشمش پدیدار شود. عینکش را پایین‌تر کشید و به ساعت دیواری بالای تلویزیون زل زد:

— این روزا ساعت کارش رو بیشتر کرده، دیگه الانا پیداش می‌شه.

— پس من برم چمدونم رو باز کنم تا برسه.

همین‌که سراغ چمدانم رفتم، عادل دستم را کشید و با خودش به اتاق برد. در حال درآوردن پیراهنش بود که سوغاتی او را هم روی تختش گذاشتم. بابا همیشه ساعت یک ظهر خانه بود، اما عقربه‌ها تا رسیدن به دو و نیم سبقت گرفته و اثری از او نبود. پاهایم را کمی عقب و جلو راندم و پیراهن عادل روی پایم نشست. بینی‌ام را جمع کردم اما لبخندم رنگ باخت. جوراب‌هایش را همان کنج اتاق و پشت در پرت کرد. نفسی گرفت و سراغ پلیوری آمد که برایش خریده بودم و بدون درآوردن مارک پشت گردنش پوشید. همیشه از این شانه تا آن شانه‌اش را وجب می‌کردم، سایش با بعضی لباس‌ها نمی‌خواند. کمی خم شدم و جزوه‌ی پشت و روافتاده‌اش را از روی فرش برداشتم و صفحات کج شده‌اش را

صاف کردم. سرم بالا نیامد و هاله‌ی غم روی صدایم نشست وقتی سرانگشت روی تای برگه‌ها می‌کشیدم:

— بابا به خاطر من این همه تو مغازه می‌مونه؟

کنارم نشست و از پشت، موهای دماسبی‌ام را کشید. جزوه را از میان دو دستم بیرون کشید و وادارم کرد نگاهم را به چشم‌های خوش‌رنگش بدهم:

— نه بابا، همچین کم جمعیت نیستیم. می‌مونه که بیشتر بفروشه. منم روزایی که کلاس ندارم، می‌رم کمکش می‌دم. زندگی خرج داره آباجی خانم. از اون فسقل مغازه الکتریکی، باید نون درآورد. وقتی دیر می‌آد، من عصرا به جاش می‌رم. گوشه‌ی لبم بالا رفت اما نگاهم مصمم‌تر شد:

— برام فردا روزنامه کار می‌گیری؟ منم دیگه کم‌کم دنبال کار بگردم.

اخم کرد اما جواب نگرفت وقتی از کنارش بلند شدم. پیراهنش را درست روی سر و صورتش انداختم تا نگاه ناراضی‌اش را از من بگیرد:

— واسه خواهر بزرگ‌ترت، چشم چپول نکن. درس خوندم که سرکار برم. عزمم جزم شد برای پیدا کردن کاری، حتی اگر نیمه‌وقت باشد.

روی تخت نشسته بودم و مدام دور کارهای تقریباً مناسبی که به چشمم می‌خورد، خط می‌کشیدم. گوشه‌ی هم کنار دستم بود و تا موردی بهتر می‌دیدم، تماس می‌گرفتم. هوا کمی گرم‌تر شده بود. اتاق سه نفره‌مان در انحصار دخترها بود. هر کدام دراز می‌کشیدند و به شعاع دو متر، فقط خودکار و کتاب و دفترشان پهن بود. سرانگشت پاهایم کمی بی‌حس شده بود اما نمی‌دانم چرا از همان بچگی، اهل دل‌کندن از این تخت فرسوده و قدیمی نبودم. کمرم را به دیوار تکیه دادم و روزنامه را به حال خود رها کردم. پاهایم را به سینه چسباندم و چانه‌ام سر

زانوهایم نشست.

منتظر خبری بودم که ملیکا بدهد. شاید دوست دوران دبیرستانم سبب خیر می‌شد. نیم‌نگاهی به آسمان انداختم که ابرهای خاکستری‌رنگ و به هم فشرده، آبی زلالش را از تنش می‌گرفتند. روزنامه و خودکار را پایین پایم گذاشتم و با در دست گرفتن گوشی، روی تخت دراز کشیدم. پاهایم را قائم قرار دادم و دست چپم را زیر سرم گذاشتم. صدای در ورودی هال آمد، نیاز نبود خیلی به جنب‌وجوش بیفتم تا صاحب‌صدا را ببینم:

— چی شد؟ شارژ خریدنات و سوزوندنشون نتیجه نداد؟

چانه بالا دادم و خودم را به دیوار و لبه‌ی تخت نزدیک‌تر کردم تا بتواند لبه‌ی دیگر آن بنشیند. به پهلوشدم و آرنج روی تخت قرار دادم:

— همه سابقه می‌خوان. یکی نیست بگه گور به گورتون کنن! مگه خودتون با سابقه از شکم ماماناتون دراومدین که ما بدبختا بیایم؟!

سری برای حرص خوردنم تکان داد. گوشی‌اش را از جیب شلوار ورزشی‌اش بیرون کشید و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. کور نبودم که خزیدن گوشه‌ی لبش به بالا را ببینم. انگشت‌هایش تند روی صفحه کلید گوشی حرکت می‌کردند اما بی‌جوابم نگذاشت:

— خب حالا ته این صرافتت واسه چیه دختر؟ بشین درست رو بخون.

از این پهلوش به پهلوشدن‌ها خسته شدم. تنم را بالا کشیدم و نشستم. گوشی را کنار پایم گذاشتم و سری به تأیید حرفش بالا و پایین کردم:

— اون داستان که سر جاشه، باید بخونم. ولی بدون کار نمی‌شه راست‌راست تو خونه ول بچرخم.

جوابی نداد. از گوشه‌ی چشم به هیجان آمدنش را دیدم. نمی‌شد دیگر خیلی

مراعات کنم، شانه به شانه‌اش زدم:

— سرت خیلی تو گوشیه، خبریه بگو تا دیر نشده تبریک بگیریم؟

نچی کرد و باز مشغول شد. نگاهی به دمپایی‌هایم کردم، بی صدا روی تخت کش آمدم و پوشیدمشان. دم عمیقی گرفتم و نفهمیدم از کجا خورد وقتی گوشی را از بین سرانگشت‌های عجولش برای تایپ کردن، کش رفتم و به سرعت به طرف در فلزی ورودی خانه دویدم. صدایش پراس بود وقتی به دنبالم از تخت دل کند:

— هنگامه گوشی رو بده ببینم.

هر کدام از دمپایی‌ها را به سمتی پرت کردم و به حال پناه بردم. همین‌که دنبالم آمد و بازویم را کشید، دستم را پشت سرم مخفی کردم و به دیوار تکیه دادم. نفس نفس می‌زدم و حتم داشتم چهره‌ام سرخ شده. خم شد تا از دستم دریاورد اما بازی‌اش دادم و کنار گوشش تند تکان دادم:

— اسم، رسم، مشخصات فنی؟ زود لو بده تا لو ندادمت.

— خونه رو گذاشتین رو سرتون، چه خبره بچه‌ها؟

بی حوصله از شوخی بی وقت من درست وسط حال خویش، سر چرخاند:

— مامان یه چیزی به هنگام بگو که داره رو اعصابم می‌ره.

وقتی از دستم شکار می‌شد یا قصد دست انداختن داشت، اسمم را ناقص می‌گفت. مثنی روی کمرش کوبیدم:

— هنگام صد نسل قبل و بعد از خودته، درست صدام بزن.

دستش که روی کمرش نشست و اخم کرده نگاهم کرد، روی پنجه‌ی پا بلند شدم و به آن طرف‌اُپن که مامان ایستاده بود سرکی کشیدم:

— مامان می‌گم تازگیا گوشی پسر...

دستش به سرعت روی دهانم نشست، نفس‌هایم کش‌دار و از راه بینی بود. دست آزادم را روی دست مردانه‌اش گذاشتم اما کوتاه نیامد. صدای ناراضی مامان بلند شد:

— خفه‌ش نکنی مادر، کبود شد بچه!

اگر می‌توانست، سر از تنم جدا می‌کرد. لب‌هایش را پر حرص به گوشم چسباند. داغی نفسش باعث شد گردنم را بالا و جمع‌تر بگیرم:

— ماندانا، دبیرستانش دو تا خیابون بالاتره... باباشم قنادی داره. دیگه ساکت شو.

مامان که می‌دانست من کم‌گیر به عادل می‌دهم، کمی بدبینانه اما از نوع مادرانه‌اش که لطیف بود، از آشپزخانه درآمد و با گذاشتن ظرف آجیل روی میز گردویی جلوی مبل، کمر راست کرد:

— چی می‌خواستی بگی؟

سقله‌ی نامحسوس عادل روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست. مامان همان‌طور که در حال بُرش دادن شلوار مجلسی همسایه بود، صدایش را بالا برد و قیچی زدنش را با «بسم‌الله» گفتن شروع کرد:

— حوریه بیا کمکم بده واسه لباس.

چشم‌هایش تا من و عادل که با خیال راحت تمام حواسش را به گوشی داده بود، بالا کشیده شد و صدای حوریه با تق و ناله‌اش بلند شد:

— درس دارم مامان.

نیشخندی زدم، از کنار عادل و مبلی که بینشان گیر افتاده بودم خودم را نجات دادم و سری بالا پراندم:

— هیچی، البته فعلاً! پیام کمکت؟

لبخندی نرم زد و به دو طرف، سرش تاب خورد:

— همون دفعه قبل، زدی فاق شلوار مردم رو، روی پاچه‌ش چرخ کردی بسه

مادر.

برخلاف خودش، هیچ هنری برای خیاطی نداشت. عادل که خیالش راحت

شده بود، نیچ‌چی کرد و به طرف حیاط رفت:

— نه خیاطی بلدی، نه غذاهات چنگی به دل می‌زنه... بهر چی خدا تو رو

آینه‌ی دق ما کرده؟ نمی‌دونم!

همین‌که باز اسم مامان را زمزمه کردم، پر عتاب خیره‌ام شد و لب‌هایش از

هم فاصله گرفتند:

— نگو دیگه، یه حرفی رو بهت زدم، حالا جار بزن.

راضی از این نقطه‌ضعف، همراهش به حیاط رفتم تا بابا برسد. خیلی

کم حرف‌تر از سابق شده بود اما سعی می‌کرد همان دو ساعت شبانه را به

بچه‌هایش حواس بدهد. پچ‌پچ کردم تا صدایم به گوش کسی غیر از عادل نرسد:

— دوشش داری؟

بالاخره دل از گوشی گرفت و دست‌هایش را بغل زد. کمی گردنش را صاف‌تر

کرد و به دیوار خانه زل زد:

— مُلکت عاشقی و گنج طَرب، هر چه دارم ز یمن دولت اوست / من و دل‌گر

فدا شدیم، چه باک؟ غرض اندر میان، سلامت اوست!

یکی از لذت‌های زندگی‌ام، حافظ‌خوانی‌هایش بود. تمام این موهبت را از

همان پدربزرگی داشت که حالا هیبت او را هم، به هم زده بود. نیشخندی زدم و

به بازویش آویزان شدم:

— وضو داشتی؟

چشم از در و دیوار گرفت و به من دوخت، تک ابرویش هشتی شد:
 — مگه کتاب دست گرفتم که وضو داشته باشم مَشَنگ خانم؟!
 مشتم تا جلوی چشمش بالا آمد اما پشیمان، از او فاصله گرفتم. هنوز قدمی
 برنداشته بودم که صدای جیغ هانیه بلند شد:
 — هنگامه بیا گوشیت داره زنگ می خوره. ملیکاست، خب با خودت ببرش
 دیگه هر جا می ری.

همیشه اول سَرکش را می کشید و بعد خبرش را می رساند. با خوشحالی به
 طرف در خانه رفتم. گفته بودم منتظر تماسی هستم و شاید اتفاق خوبی در این
 وانفسای حال زندگی شش نفره مان بیفتد. در حال درآوردن دمپایی ها بودم که
 عادل رو ترش کرد، غرغرش با صدا بود:
 — تف به ذات دنیا، ما دندون دلمون گیر یکی دیگه ست، واسه این کار پیدا
 می شه!

همین که به اتاق رفتم، گوشی را از دست هانیه قاپیدم و خودم شماریه ملیکا
 را گرفتم. به اتاق عادل رفتم تا اضطرابم خیلی به چشم مامان نیاید. دعا دعا
 می کردم که خدا صدایم را بشنود. با این خبر که نیروی مازاد را می خواهند،
 خوشحال تماس را قطع کردم و بالا پریدن ها شروع شد. هانیه و حوریه هم
 دست از درس خواندن کشیدند و پایه پایم، شروع به جیغ و داد کردند. مامان هم
 لبخند به لب، چند بشقاب برایمان گذاشت تا با خوردن آجیل، سرمان را گرم
 کنیم که عادل سرش را داخل آورد:

— چرا هوچی شدین؟

بادی به غبغب انداختم و سیخ ایستادم:

— ملیکا رو که یادته؟

— همون ابرو کمون که ما رو می دید، فسش در می رفت؟
اخم به چهره نشاندم و یک دست به کمر چسباندم:
— بی شعور نباش عادل.
شانه بالا انداخت و دستش را در هوا تکان داد:
— چی کار کرده؟ زلف به باد داده یا به دَمَن؟
— هفته ی پیش باهاش حرف زدم، گفت خودش یه جا مشغول شده.
حقوقش بالا نیست ولی بازم نیرو می خوان. واسه همون زنگ زد.
— کجا؟ دارالشفاء؟
— مهدکودک.
چنان ریشه ای از خنده رفت که تمام شادی ام زایل شد. لب هایم جمع شد و
روی هم آمد. دستم کنارم افتاد. خیلی سخت نبود درک اینکه این مهد رفتن هم
چندان شادی ندارد وقتی هنوز قبولم نکرده اند. وقتی حتی محیطش را ندیده ام و
بابا اجازه ی این رفتن را نداده است.
بغضم را قورت دادم و فقط ناله وار حرفم را قبل از رفتن به اتاق مشترکم با
دخترها به زبان آوردم:
— زهرمارت بشه خنده ت، اگه برای مسخره کردن منه.
دخترها هم دماغ هر کدام روی یک میبل ولو شدند. مامان را قبل از بستن در
اتاق دیدم که پر اخم به عادل نگاه دوخته بود. عادل اجازه نداد در اتاق را ببندم و
خودش را از همان فضا به زحمت به داخل اتاق پرت کرد و من عقب کشیدم.
قطره اشکم ناخواسته بود، حیرت زبانش با چاشنی شوخی به مذاقم خوش
نیامد:
— شبیه کوفته شدی هنگامه، یه نگاه به دماغ آویزونت بکن. به جون خودت

خندهم همین‌جوری بود. خب اگه حق‌وقش کمه نرو، مگه دنبالت فرستادن؟
رو گرفتم و بی دلیل سراغ گلدان سفالی‌ام رفتم که پر از قلم بود. دوره‌ی
دبیرستان خطاطی می‌کردم اما با قبولی در دانشگاه، ره‌ایش کردم و اجازه دادم
علاقه‌ام خاک بخورد. دست رویشان کشیدم و آرام زمزمه کردم:

— می‌رم.

دستش روی شانه‌ام نشست و سرش جلو آمد:
— دولا پهنای من، سن داری هنگام خانم! من باید بیام دستمال بگیرم جلوی
دماغت که شُرْشُر نریزه؟
با چهره‌ای نافرم به او نگاه کردم و زیر لب حرفی نثارش کردم که از من فاصله
گرفت:

— خب بابا، رسوامون کردی. حالا برو، شایدم خوب بود دیگه.
قرارش را گذاشته بودم، باید اولین قدم را برمی‌داشتم. صدای بسته شدن در
اتاق آمد و دستم روی گونه‌ام نشست.

بند کفش‌هایم را تندتند بستم و مقنعه‌ی جلو آمده‌ام را پس زدم تا جلوی پایم
را ببینم. کیفم را از کنار پایم برداشتم و مامان قرآن به دست سد راهم شد. سعی
کردم لبخند بزنم که صدای بابا از پشت سر، توجهم را جلب کرد:
— بمون بابا جان، خودم می‌رسونمت که دیرت نشه.

فرشته‌هایش را خدا پیشکش کرده بود! از زیر قرآن رد شدم و همه‌ی دلهره‌ام
را پشت نقابی از خونسردی پنهان کردم. همین که مخالفتی برای این رفتن از
خودش نشان نداد، شیم را به رؤیا دیدن سپری کردم. از اتومبیل بابا که خارج
شدم، سوز هوا باعث شد دست‌هایم را به هم بمالم. دستی برایش تکان دادم و او

تک بوقی زد و رفت. به طرف مهد رفتم که روی دیوارهای دو طرفش، تصاویری کارتونی نقاشی شده و پسر بچه‌ای همان‌جا نشسته بود. گوشی را از جیب سویی شرم در آوردم و شماره‌ی ملیکا را گرفتم. بوق اول به دومی نرسید که سرش از لای در بزرگ مهد بیرون آمد. دستی برایم تکان داد، به سمتش دویدم. بعد از یوسه باران کردن، تا رسیدن مدیر مهد، با هم شروع به چرتکه انداختن کردیم.

— ببین الان اگه حساب کنیم مسیرت رو با اتوبوس پاشی بیای، دو تا سرویس بهت می‌خوره.

وارد راهروی کوتاه و عریض مهد شدیم. دستش را پشت کمرم قرار داد و به جلو راند. نگاهم روی فضا چرخ خورد و صندلی‌های قرمز چشمم را گرفت که گوشه گوشه‌ی سالن گذاشته بودند روی دیوارها، باز هم طرح‌های شلوغ و شاد برای بچه‌ها به چشم می‌خورد. لذت داشت و علاقه‌ات به محیط دوچندان می‌شد. دستی روی رنگ‌روغن دیوار کشیدم و بند کیفم را روی شانه محکم‌تر گرفتم:

— سه تا سرویس بخوره مهم نیست، ولی حقوقش دیگه دو یستم نباشه که وسط برج پول همون بلیتم از بابام بگیرم.

— نه بابا، من الان دو هفته ست اومدم. چهارصد قراره بدن. حالا باز گفت بیشتر می‌کنن، تازه باز شده ولی مدیرش خیلی خوبه.

سراغ آبدارخانه رفت و من ترجیح دادم روی یکی از همان صندلی‌ها بنشینم. آب‌خوری هم داشت که کنج سالن نصب کرده بودند. روی زمین باکف پا، ضرب گرفتم و به نوک کفش‌هایم خیره شدم. کمی بی‌رنگ‌تر از باقی قسمت‌ها شده بودند اما هنوز کار می‌کردند. زمستان سال قبل، از خیابان دانشگاه مشهد خریدم.

کلی پول بابتش دادم اما هنوز برایم مانده بود. رنگ سرمه‌ای‌اش را دوست داشتم. پرزهای داخلش، پاهایم را کمی از سرما حفظ می‌کرد.

— هنگامه خانوم شما یین؟

ترسیده سر بالا گرفتم و قامت زنی را دیدم که با پالتوی قهوه‌ای‌رنگ چرمی که به تن داشت و کفش‌های لژدارش، کشیده‌تر از من بود. شالش کمی رهاتر روی موهایش نشسته و دو دسته‌ی کیف قهوه‌ای سوخته‌اش هم روی ساعد دست چپش جا خوش کرده بود. سری تکان دادم و ملیکا هم انگار از خیر جای ریختن گذشت که سراسیمه بیرون پرید و با او احوالپرسی کرد. خوش‌رو بود اما کمی جدی‌تر از آنکه بخوابی جای نخورده، دخترخاله جانش شوی. لبخند مختصری زد و با دستش به سمت راست اشاره کرد:

— نادره فاخر هستم. بیاین اتاقم، با هم حرف می‌زنیم.

سری تکان دادم و با باز کردن زیپ سوئی شرت، پشت سرش راه افتادم. دست ملیکا، لحظه‌ای بازویم را لمس کرد و امیدوارانه مرا به داخل اتاق هل داد. همین که او پشت میز رفت، خیلی سریع به زوایای اتاقش نگاهی روانه کردم. خیلی حس ریاست نمی‌گرفت اما همه چیز سر جای خودش بود و من نمی‌توانستم چشم از گل‌های تازه‌ی روی میزش بردارم وقتی می‌دانستم او همین الان رسیده است. شاید قبل از ما، کسی آمده و ندیده بودم.

به طرف صندلی رفتم که بنشینم اما در باز شد و صدایی رو به او، به گوشم

رسید:

— نادره من بچه‌ها رو می‌برم خونه‌ی مامان.

نادره دست‌هایش را روی میز در هم قفل کرد و مهربان به آن مرد، گفت:

— باشه عزیزم، فقط به مامان بگی به نیلی ژله نده وگرنه باز حساسیتش

شروع می‌شه.

کنجکاوی‌ام بود که به چرخیدن سرم دامن زد و نگاهم تا آن مرد کشیده شد که بی حرف در را بست و رفت و فقط بوی ادکلنش ماند، شاید همسر این نادره خانم بود، هر چند کمی جوان‌تر می‌زد.

بین حرف زدن‌هایمان، کسی شانه‌ام را لمس کرد... از جا پریدم و با تعجب به دور و برم نگاهی پرهراس انداختم. هوا روشن بود اما من خودم را در حال حرف زدن برای شروع کارم حس می‌کردم. نگاهی به تختی انداختم که رویش در خودم جمع شده بودم و صدای آرام و غم‌دار مامان درست کنار گوشم بود: — نمی‌ری سر کارت؟ تا بخوای بررسی، دیرت می‌شه. او مدی یه ساعت تو حیاط نشستی.

گیج سرم را تندتند تکان دادم و از روی تخت لعنتی بلند شدم. تمام روزهای خویم را دوباره دوره کرده بودم. چرا سهم خوشی‌هایم فقط یک ساعت بود و دردهایم، سال‌ها؟ مضحک بود!

بی توجه به مامان که هنوز لبه‌ی تخت نشسته بود، به طرف در حال رفتم. باید روزمرگی‌هایم را از سر می‌گرفتم. کاش به حقوقش قانع نمی‌شدم، کاش حتی وسط راه اتفاقی می‌افتاد و به آن مهد پا نمی‌گذاشتم. باورم نمی‌شد تمام آن لبخندها، با یک صدا زدن مامان، دود شدند و به هوا رفتند.

لعنت به تمام مردانی که اول عطر خود را جا می‌گذارند و بعد، تمام خودشان را برمی‌دارند و می‌روند. حتی به اتاق عادل هم دیگر نگاه نکردم. بی صدا لباس پوشیدم و اصرار مامان برای صبحانه خوردن افاقه نکرد. بی رحمانه تار و پود دلم سوخت. کاش به همان داشته‌های کم و مغازه‌ی بابا و لباس دوختن مامان قناعت می‌کردم. کاش دلم آشوب نمی‌شد...

به محض اینکه فرصت کردم بعد از چند ساعت سرپا بودن، روی صندلی بنشینم و یکی با لیوان چای، خستگی را از جانم بشوید و ببرد، تمام مزخرفاتی را که در طول مسیر با خودم مرور می‌کردم، به فراموشی سپردم. پاهایم را دراز کردم و همین‌که کولرها روشن شد، با خیالی راحت‌تر، به لم دادنم ادامه دادم. حتی نتوانسته بودم دو جمله از کتاب‌هایم را مرور کنم. چیزی تا گرفتن مدرک کارشناسی ارشدم نمانده بود و باید می‌دویدم تا از قطار زندگی جا نمانم. نفس خسته‌ام لابه‌لای بخار متصاعد شده از لیوان دسته‌دار چای، گم می‌شد. کاش یکی هم دست مرا می‌گرفت و به گم شدن در تونل زمان می‌سپرد. جای دوری نمی‌رفت اگر افکار پوسیده و رؤیاهای پوشالی ذهنم را باد می‌برد و نوار خالی مغزم را با کاه پر می‌کردند.

دست در جیب مانتوی سرمه‌ای‌رنگم کردم و تنها شکلات باقیمانده را به دهان گذاشتم. شاید تلخ‌کامی‌ام را همان شیرینی، ذره‌ذره می‌گرفت. گوشه‌ی لیم، مدام آن را می‌چرخاندم تا آب شود که در اتاق باز شد. ناخواسته، ته‌مانده‌ی شکلات را سعی کردم ببلعم و شیرهایم به گلویم پرید. لیوان را روی میزدم دستم گذاشتم و سرفه‌کنان از جا بلند شدم. اشک از گوشه‌ی دو چشمم، بیشتر زد و دستی روی تیغه‌ی کمرم نشست. ضرباتش آرام و پشت هم بود تا اینکه سر بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. تک‌سرفه‌ی دیگری زدم و سرم سمت مسیب هول شدنم چرخید. کمی چهره‌ی پرستو، رنگ نگرانی به خود گرفته بود اما لبخندی زدم و چشم درشت کردم تا هاله‌ی اشکم دامنه‌دار نشود و نفس او هم آسوده از سینه‌اش درآید. همین‌که دوباره خودم را به صندلی سیاه‌رنگ رساندم و برای نشستن خم شدم، روی مدار شرمندگی رفت:

— ببخشید فکر نمی‌کردم اینجا کسی باشد.

مقنعه‌ام را از پشت سر، عقب‌تر کشیدم و قسمت زیر چانه‌اش را هم مرتب کردم. لبخند صداداری زدم و تازه یادم آمد او به خنده‌های آرامم، می‌گفت لبخند صدادار! لب‌هایم جمع شد و از کنش و واکنش محیطی در آن‌ها اثری از حیات نماند اما بی‌جواب نگذاشتمش:

— چی رو ببخشم؟ مگه جزو مایملک منه که معذرت می‌خوای؟ من هول کردم عزیزم، چیزی نشد.

روبه‌رویم نشست و گوشی‌اش را جلوی صورتش بالا گرفت. خمیازه‌ای کشیدم و نگاهی به جای انداختم که کمی روی میز ریخته بود. کمر خم کردم و یک برگ از جعبه‌ی دستمال‌کاغذی بیرون کشیدم. لیوان را برداشتم و روی شیشه‌ی دودی میز را دستمال کشیدم. سرمای لیوان هم باعث شد بی‌رغبت از جا بلند شوم و زمزمه کنم:

— اینم دیگه از دهن افتاد.

به طرف در رفتم که چشم از گوشی‌اش گرفت:

— دختر تو نمی‌خوای یه دو روز مرخصی بگیری؟ تلف می‌شی هنگامه جان.

او هم می‌دانست تا جایی که بتوانم می‌مانم تا کمی قطر اسکناس‌های حقوقم بیشتر شود اما دلش خوش بود وقتی خودش را که از قرارداد رسمی بودنش یک سال می‌گذشت با منی که تازه شش ماه بود شرکتی وارد بهزیستی شده بودم، مقایسه می‌کرد. همان که باز هم قرارداد می‌بستند، برایم کافی بود. سقف آرزوهایم دیگر از وسوسه‌های عاشقانه و لطافت‌های زیرپوستی به یک نان بخور و نمیر رسیده بود که یادم بیندازد باید برای زنده بودن، بره بود اما لباس

گرگ را هم گوشه‌ای برای خود نگاه داشت تا کسی تو را از هم نَدرد.
پوزخندم، بی‌رنگ و نما بود. دستم روی دستگیره‌ی در نیمه‌باز نشست.
حنجره‌ام سوخت از حرفی که تا گلویم قل قل کرد و همان‌طور داغ به زبانم
چسبید:

— خرج پلو زعفرونی مون، پول تخم‌مرغ آب‌پز اون بالا بالاها می‌شه.
غرورم این روزها زیادی کف دستم بود و هر گوشه‌اش را جایی به اطراف
می‌پاشیدم که شاید بی‌هست شوم. شاید فراموش کنم تمامم، جان و جهانم،
کسی بود که با عواطف مزه‌دار، طعم خوشی‌ها را از زیر زبان دلم بیرون کشید تا
فقط او را در شعاع دایره‌ی مرزهای دخترانه‌ام ببینم. همانی که حصاری به دورم
تند و مرا به دست‌هایی عادت داد که عینش را کسی در هیچ خراب‌شده‌ای حتی
به قیمتی گزاف نمی‌فروخت. آن‌قدر بود که نبودنش، صدای مغزم را هم درآورد
اما قبل از پروانه شدن، مجبور شدم پيله را بشکافم و بی‌بال به اوج آسمان و
روبه مرگ بروم.

— شنیدم به خانوم پورغلامی می‌گفتی داداشت حالش خوب نیست.
مشکلش چیه؟

خوب بود که هنوز کسی پیدا می‌شد با تلنگر زدن، مرا به عادل‌م پیوند بزند
وقتی از او و عسلی لبریز از حرفش، فقط یک تن صامت و زبانی قاصر مانده
بود. دلم نمی‌خواست از سرو خاموش خانه‌مان حرفی بزنم.
در را کامل باز کردم و ناخنم روی گچ دیوار نشست. قفل لب‌هایم به ناچار باز
شد:

— خوبه، فقط نمی‌تونه هیچ حرکتی بکنه. من برم سراغ غنچه، دلم براش زود
تنگ می‌شه.

یادم نمی‌آمد در را پشت سرم بستم یا خودش با صدا، سر جایش برگشت. بغض داشت در گلویم برای خود جولان می‌داد اما نه می‌توانستم مثل حباب، بترکانمش و نه قورت دهم. داشت وزن دار می‌شد. از راهروی اصلی عبور کردم تا به اتاقی برسم که هوایش عشق داشت و تک نفس‌هایم هم آنجا قیمتی‌تر به نظر می‌رسیدند. لبخندم را این بار با تمام ته‌مانده‌ی احساسات قلبی‌ام روی لب نقاشی کردم و وارد شدم. اینجا باید صدایت روی سرت می‌رفت تا لبخندها را به هم مثل دانه‌های تسبیح فیروزه‌ی مادر بزرگ‌ها به نخ بکشی.

دست به تخت اولی گرفتم و کمی به طرفش خم شدم تا ژست همیشگی را بگیرم:

— به به ببین خوشگلای من چه تیپی زدن، کی موهاش رو شونه زده غنچه جان؟

دندان‌های به نسبت بزرگش اول پا به میدان گذاشتند و بعد، دست‌هایی که تا نیمه‌های تنش می‌توانست بالا بیاورد. سرش را هم به طرفین تکان داد و به سختی ادا کرد:

— به... به... ار...

ابرو با شوق و تحیر بالا فرستادم، به سمت چپ و باقی دخترها نگاهی کلی انداختم. خدا را بهار می‌خواند و کاش من بهارم را به دست خزان بی حساب نگاه او نمی‌دادم. لبخندم جان‌دارتر شد تا گلویم خانه‌تکانی کند از بغضی که یتیمانه در کنج عزلت نشسته بود و پاهایش را مدام جمع و جمع‌تر می‌کرد وقتی میان فرشته‌ها بودم. دست به کمر زدم و موهای چتری کوتاه شده‌ی جلوی چشمش را زیر روسری رنگی‌اش جای دادم:

— آفرین به بهار جون که بهت رسیده. روسریت خیلی بهت می‌آد.

ذوقش فقط صدایی نامفهوم بود که همان، کودک جا مانده در دیروزم را به رقص و آواز وا می‌داشت. نگاهم تا روی دست‌هایش آمد، فقط دو انگشت از دست‌هایش سالم و طبیعی رشد کرده بود. آرنج روی لبه‌ی فلزی محافظ تخت گذاشتم و مُشت زیر چانه زدم:

— دوست داری ناخنات رو واسه ت بگیرم؟

گردنش را کمی کج کرد و یک دستش را هم به سمت بالا هدایت کرد تا بدانم گرفتن موافقتش خیلی هم بی‌زحمت نیست.

— د... د... رد!

آب دهانش از گوشه‌ی لب جاری شد. دستم، درون جیبم را برای پیدا کردن دستمال کاوید اما ثمری نداشت. صدای هاله هم بلند شد، دوست نداشت تمام توجهم به غنچه باشد. اسم‌ها را به انتخاب خودشان، رویشان گذاشته بودم. برایش دست تکان دادم و باز به غنچه‌ی چشم سبزم خیره شدم. چه خوب که سبزی نگاهش تا عسلی نگاه عادل، دنیایی راه داشت و چه خوب‌تر که یادآور «او»ی خاطرات زنگار گرفته‌ی دلم نبود.

لحنم را نرم‌تر کردم و شمرده به حرف آمدم:

— من آروم می‌گیرمشون که دردت نیاد، قبوله؟

لبخندش پرکشید و ابروهای نیمه کوتاه و بی‌رنگش را به هم دوخت. دستم جلو رفت و پیشانی‌اش را با سرانگشت لمس کردم. رمزمان همین بود تا بدانند کارم آسیبی به او نمی‌رساند. زورش می‌آمد دوباره لبخندش را رها کند. من به جایش آرام خندیدم و او برایم ناز آمد. خوب بود که ناز کشیدن را به همان اندازه‌ای در خود پررنگ کرده بودم که ناز کردن را بی‌رنگ... دوره‌ی «جانم» شنیدن‌ها به سر آمده بود. دوباره دهان باز کردم تا راضی‌اش کنم اما صدای در،

توجهمان را جلب کرد. گردنم به همان سمت تاب برداشت. منصوری خوش رو، سلامی به همه شان داد و رو به من کرد:

— هنگامه جان، خانم تولایی دنبالت می‌گرده.

از تیپ سبزرنگش خوشم می‌آمد، حتی مقنعه‌اش هم همان رنگ بود. هر بار که فرصتی پیش می‌آمد و سه نفری به همراه پرستو از جاده چالوس حرف می‌زدیم، او می‌گفت ساری را با صد جاده چالوس عوض نمی‌کند. رنگ لباسش را هم سبز انتخاب می‌کرد تا به قول خودش، فراموش نکند دختری شمالی است که میان دود و دم تهران خودش را خفه می‌کند.

پتوی غنچه را روی پایش مرتب کردم و سر به طرفین تکان دادم:

— چه خبر شده؟

فقط به لب‌هایش حالتی داد و منتظرم ماند. سعی کردم بفهمانم که باز هم برمی‌گردم. لب‌هایم را غنچه کردم و بوسه‌ای ناب برای همه‌شان در هوا فرستادم. او هم با سرانگشت اشاره و شست، لب‌هایم را جمع می‌کرد و مشتاقانه‌تر مرا پایبند خلیات خاص خودش می‌کرد.

همراه منصوره از اتاق بیرون زدم، چشمم به یکی از اتاق‌ها افتاد که صدای جیغ و داد از آن به گوش می‌رسید. ناچار از کنارش گذشتم و خودم را به اتاق خانم تولایی رساندم. همین که اجازه‌ی حضور داد، وارد شدم و منصوره راهش را کج کرد. متعجب به احوالاتش نگاه کردم و دستی روی ردیف دکمه‌ی مخفی مانتویم کشیدم:

— سلام، مشکلی پیش آمده؟

جوابم را با همان متانت همیشگی داد و به داخل و نشستن دعوت کرد:

— بشین دخترم.

در را پشت سرم بستم و نگاهی به چهار صندلی روبه‌رویش انداختم که فقط یک میز چوبی ساده و قهوه‌ای‌رنگ جلویشان خودنمایی می‌کرد. اولین صندلی را برای نشستن انتخاب کردم و ساعد دست‌هایم روی دسته‌های پهن و چوبی‌اش چفت شد.

— در خدمتم، جانم؟

زیرلیوانی‌اش را از جلوی دستش برداشت و خودکارش را هم کنارش قرار داد. مکث کرد و این منتظر ماندن، باعث شد کمی عمیق‌تر دم بگیرم از هوای خوشبوی اتاق، عینکش را از روی چشم برداشت و با برداشتن جعبه‌ی آن، دستمالش را برداشت و خود را با پاک کردن شیشه‌های تمیزش مشغول کرد. هراس داشت این خاموش ماندن! حتی اگر در تمام ترس‌های دنیا را هم تخته کرده بودم، باز هم جایی کار احساسم می‌لنگید و بر منطقم چیره می‌شد. عینکش را همان‌طور روی میز رها کرد و تنش را به صندلی چسباند. مردمک هذیان‌گوی نگاهم به لب‌هایش چسب خورده بود که با «بسم‌الله» حرفش را گفت:

— یه خانوم اومد اینجا و در موردت چند تا سؤال پرسید. بیشتر به جلسه‌ی پرس‌وجو برای خواستگاری می‌خورد. بالاخره بعد از نیم ساعت حرف زدن و این‌ور و اون‌ور کردن، گفت مادر هومن مجتهد که برای شناخت دختر مد نظر پسرش تحقیق اومده.

اطلاعات را در مغزم بازیابی کردم، خواستگارم هومن مجتهد بود. همانی که فقط دو سه بار و بیشتر ره‌گذری دیده بودم؟ همانی که موهایش را عادت داشت مرتب با سرپنجه‌اش شانه کند، بس که لخت و رها بودند؟ همانی که عادت داشت به روی همه لبخند بزند بی‌آنکه بداند شاید کسی لبخندش را به سوءتعبیری، برای خود حصاربندی کند و ضمیمه‌ی پرونده‌ی دلش؟ صف